



نام داستان : انگشتر

نویسنده داستان : ایلیا

ژانر داستان : مذهبی

منبع : سایت و انجمن عاشقانه لاو کده

www.lovekade.com

مقدمه : به ژولیده نیشابوری گفتند " به صورت بداهه شعری بگو درباره حضرت عباس علیه السلام که ۵ عدد کلمه "چشم" درش به کار رفته باشد. " این شاعر اهل بیت(علیهم السلام) شعری سرود که ۱۰ کلمه چشم در آن به کار رفته بود.

چشم ها از هیبت چشمم، به پیچ و تاب بود

محو چشمم، چشم ها و چشم من بر آب بود

چشم گفتم، چشم دادم، چشم پوشیدم، ز آب

من سراپا چشم و چشمم جانب ارباب بود



دانای کل

حاجی کرکره ی حجره رو میده بالا

-بسم الله

خدایا با توکل به تو

در حجره رو باز کرد و داخل شد عادت داشت همیشه وقتی که حجره رو باز میکرد بسم الله میگفت سه بار آیه الکرسی میخوند بعد رزق روز رو میسپار دست اون بالای و متوسل میشد به امام حسین.

اول صبح بگویند حسین جان رخصت

تا که رزق از کرم سفره ی ارباب رسد.

زمان مدرسه بود و شاگردش چون مدرسه میرفت صبح ها نمیتونست بیاد.

شاگردش امیر پسر شونزده ساله ایی بود که دوسال پیش پدرش رو از دست داده بود و با مادر و دوتا خواهرش زندگی میکرد مادرش مریض بود و امیر تنها نان آور خانواده. دو سال رو بخاطر فوت پدرش نتونسته بود درسش رو بخونه اما حاجی زیر پرو بالشو گرفت هم توی حجره بهش کار داد هم مخارج درس و مدرسه امیرو داد امیرهم بخاطر همین لطف ها خودشو مدیون حاج نصرت میدونست و با خودش عهد کرده بود که یه روزی این لطف حاج نصرت رو جبران کنه.

توی حجره ی حاجی بجز خودشو امیر مش رحیم هم کار میکرد و شب ها هم همونجا توی حجره میموند مش رحیم خانوادشو از دست داده بود و الان تک و تنها توی حجره حاجی یه اتااق داشت و همونجا زندگی میکرد.

-مش رحیم؟! مش رحیم کجایی.

-بله حاجی



(چون حاج نصرت زمان جنگ توی جبهه حضور داشت بهش حاجی میگفتن وگرنه تنها سفر زیارتی ایی که حاجی رفته بود پابوس امام رضا بود)

-مش رحیم قربون دستت این علم ها رو دیگه بذار دم دست همین امروز فردا دیگه باید نصبشون کنیم.

-چشم حاجی

-چشت بی بلا.

-کاره دیگه ایی نیست حاجی.

-نه قربون دستت مش رحیم.

دستی از روی ادب به سینه زدو رفت تا پارچه مشکی های عزای امام حسین رو بیاره.

زیر زمین حجره محل نگهداری لوازم تعزیه بود. اجداد حاجی تعزیه خان بودند ولی از اونجایی که حاجی بیماری قلبی داشت نمیتونست تعزیه خوانی بکنه ولی آرزوش بود که یه روزی پسرش ابوالفضل تعزیه خوان بشه اما ابوالفضل... ..

مش رحیم دستی به وسایل تعزیه کشید و یاد محرم دو سال پیش افتاد.

محرم دو سال قبل.

همه ساله حاج نصرت به همراه بازاریان و اهالی مسجد ده روز اول محرم رو مراسم تعزیه برپا میکردند و شب رو هم نذری میدادند. نصف غذا رو به محله های پایین شهر میبردند و بقیشو رو هم بین خودشون تقسیم میکردند.

شب تاسوعا بود، تعزیه به آخراش رسیده بود حاجی به آشپزخونه رفته بود برای سرکشی تا ببینه چیزی کم و کسر نباشه (چند ساله پیش اهالی بازار همت کردند و یه آشپزخونه برای همین نذری ماه محرم و افطاریه ماه رمضان محیا کردند).

که یه پسر چهارده ساله میدوئه پیشش و



-عموحاجی بابام عموحاجی ...

گریه میکرد و فقط میگفت عموحاجی بابام.

-بابات چی امیر بابات چی شده؟

اما پسرک فقط همینو میگفت. حاجی دستشو میگیره و از آشپزخونه میرن بیرون.

-امیر جان بگو بابات چی.

اما زبونش بند اومده بودو هیچی نمیگفت و فقط هق هق میکرد با وجود چهارده سال سن جثه ریزه ایی داشت. با هر هقی که میزد شونه های ظریفش میلرزید

صدای گریه و شیون محل تعزیه توجه حاجی رو به خودش جلب میکنه دست امیر رو میگیره و میرن اونجا اما چند قدم بیشتر نرفته بودند که امیر از ادامه حرکت سر باز میزنه. حاجی برمبگرده و میبینه امیر داره به نشونه نفی سرشو تگون میده.

پس یه اتفاقی توی تعزیه افتاده که امیر اینطوری شده. حسین پسر یکی از حجره دارن بازارچه که همون نزدیکی ها بود رو صدا میکنه تا مواظب امیر باشه تا خودش بره ببینه اونجا چه اتفاقی افتاده.

پدر امیر یکی از تعزیه خوان های شب تاسوعا بود و بعد از اینکه آخرین رجز رو خونده بود ایست قلبی میکنه و همونجا هم تموم میکنه.

دختر و همسرش در محل تعزیه نبودند و فقط امیر اونجا بود.

حاجی و پدر امیر مته دوتا برادر بودند از اون روز به بعد که حاجی زیر پرو بال خانواده برادرشو میگیره. کاری که عموی واقعی امیر براش نکرد.

اون شب علاوه بر اون حادثه حادثه دوم برای حاجی که اونو تا لبه سخته برد و برگردوند غیبت سه روزه ابوالفضل بود.

زمان حال.



حاجی به انگشترش خیره شده بود نام زیبا حضرت ابوالفضل عباس روی نگین سبز انگشترش خودنمایی میکرد.

-قربونت آقا یعنی ابوالفضل من در چه حاله.

خدایا میدونم اشتباه کردم نباید طردش میکردم الان دو ساله که رفته و ازش خبری نیست خدایا یعنی این پسر من کجاست خدایا تو خودت شاهد بودی که از اون لحظه که رفت پشیمون شدم و همش از تو میخوامم کمکش کنی خدایا من در حقش پدری نکردم.

-سلام عمو حاجی.

صدای امیر اونو به خودش آورد.

-سلام پسرم خسته نباشی.

-ممنون عمو حاجی شمام خسته نباشی.

-امیر جان مدرسه چطور بود.

-مثه همیشه خوب.

-آفرین پسرم خوب درساتو بخون تا بشی یه آقای دکتر.

-مثه داداش ابوالفضل.

رنگ حاجی پرید.

امیر دستشو گذاشت روی دهنش انگار که حرف نامربوطی زده باشه.

-من برم به مش رحیم کمک کنم.

-باشه پسرم.

حاجی رفت توی فکر ابوالفضل چرا امیر اون حرفو توی جوابش داده بود.



-مش رحیم من دارم میرم مسجد تو نمیای؟

-چرا حاجی صبر کن اومدم.

-امیر بابا جان تو هم پاشو برو خونه دیر وقته مادرت نگران میشه.

-چشم عمو حاجی ولی به مامانم گفتم که منم از این به بعد با شما میام مسجد.

-چشمت بی بلا پسرم. پس پاشو زود بریم مسجد که الان دیر میشه.

با هم راهی مسجد شدند.

مسجد.

حاج آقای بهجت(اشتباه نکنین این حاج آقا بهجت اون آیت الله بهجت نیست)

با دیدن گروه سه نفره حاجی به سمتشون میره. بعد از سلام علیک مش رحیم و امیر میرن وضو بگیرن.

-حاج نصرت.

-جانم حاج آقا.

-میخواستم یه چیزی رو باهاتون در میان بذارم.

-سراپا گوشم

-راستیتش نمیدونم چجوری باید بگم

-راحت باشین حاج آقا.

-ابوالفضل برگشته به یزد.

دستشو گذاشت رو قلبش.

-چیشد حاجی.



چرا امروز همه دارن از ابوالفضل حرف میزنن.

چرا امروز دلم بیشتر از هر روز دیگه ایی صدای ابوالفضل رو داد میزنه.

گوشاش سوت میکشید انگار دیگه نمیشنید کی چی میگه دنیا جلوی چشماش تاریک شد.

دستی رو که همیشه انگشتر مشکل گشاش رو مینداخت بلند کرد بذاره روی قلبش اما یادش افتاد که بعد از ظهری دادش به یه پیر مرد.

بعد از ظهر.

پیرمردی عصا زنان داخل حجره شد. حاجی به احترامش از جاش بلند شد میشناختش زمان جنگ با هم همسنگر بودند.

-سلام حاجی محمود. یادی از ما فقیر فقرا کردی.

-سلام حاج نصرت ...

بخاطر شیمیایی شدنش حرف زدن براش مشکل بود و خس خس میکرد.

-حاجی امر میکرید ما میومدیم خدمت.

-خدمت از ماست. مشکلی داشتیم امیدوارم کمکم کنید.

-شما امر بفرما.

مریض بود و باید میرفت دکتر هزینه درمان رو نداشت حاجی نصرت هم چون پول نقد همراهش نبود انگشترش رو به حاج محمود میده تا بده به دکتر.

-بیا حاجی این انگشتر رو بده بهش بگو نصرت گفت خودم میام ازش میگیرم.

-خدا خیرت بده.

هرکسی که دچار مشکل میشد حاجی انگشترش رو میداد تا وقت پول دست خودش میاد بره و انگشتر رو بگیره. بخاطر همین بود که این انگشتر اسمش شده بود مشکل گشا.



از طرفیم وقتی حاجی قلبش درد میگرفت وقتی اون دست حامل انگشتر رو میذاشت روی قلبش حالش خوب میشد
و الان این انگشتر پیشش نبود.
دیگه توان ایستادن روی پاهاش رو نداشت.
افتاد.

- بچه ها یکی زنگ بزنه ۱۱۵ حال حاج نصرت بد شد.
- چند دقیقه بعد صدای آژیر آمبولانس ۱۱۵ توی محله پیچید.
- یه دکتر و یه پرستار اومدن بالای سر حاجی.
- دقیق توضیح بدید که چی شده.
- هیچی آقای دکتر داشتیم حرف میزدیم که یهویی حاجی دستشو گذاشت رو قلبشو افتاد.
- یکم معاینه کردند یه سرم بهش وصل کردند بعدش
- باید بستری بشه سخته خفیف قلبی داشته خطر از بیخ گوشش گذشته باید چند روزی تحت مراقبت باشن.
- چشم هر طور که شما صلاح میدونین.
- حاجی رو با آمبولانس بردند مش رحیم هم باهشون رفت.
- امیر جان برو رحیمه خانومو خبر کن.
- چشم حاجی.
- فقط امیر جان یه جوری بگو که نگران نشه.
- چشم



-چشمت بی بلا.

-پس فعلا.

-برو پسر.

امیر راه افتاد و از مسجد رفت بیرون در راه مسجد تا خونه حاج نصرت فقط غر زد:

-آخه من چطوری بگم که بیچاره نگران نشه بدبخت شوهر افتاده گوشه بیمارستان

یکم فکر کرد

آره خودشه برم به مامان بگم بیاد بهش بگه آره همینه.

پس رفت سمت خونه خودشون که چنتا در با خونه حاج نصرت فاصله داشت.

در زد.

-کیه؟

-منم مریم جان در رو باز کن.

...

در رو باز کرد.

-سلام داداش امیر.

-سلام آبجی کوچیکه مامان کجاست.

-توی اتاقه زن عمو هم اینجاست.

-زن عمو؟!

-آره زن عمو حاجی.

-آها تو بدو برو بازی کن.



-باشه.

-رفتم سمت در ورودی خونه.

-مادر میشه یه لحظه بیاین

-اومدم پسر م.

-ممنون زن عمو حاجی اینجاست.

-آره چطور مگه.

-راستش حال عمو حاجی بد شده.

-چی؟!؟

-آرومتر مادر من

-حالا حالش چطوره؟

-بردنش بیمارستان من اومدم به شما بگم تا شما برین به حاج خانوم بگین که ایشون

خودشون اینجا هستن.

-ای خدا بیچاره خوشحال بود از برگشتن پسرش اما حالا چی شد بین خدا حکمتتو شکر.

-پس شما بهش میگین.

-آره پسر م میگم.

مادر امیر رفت تو بعد چند دقیقه صدای رحیمه خانوم همسر حاجی نصرت بلند شد که

-یا ابوالفضل.

بعد بیرون اومد رو به امیر

-کدوم بیمارستان پسر م.



-بیمارستان...

-منو ببر اونجا.

-چشم حاج خانوم.

مادر امیر هم چادرشو سر کرد گفت که باهاشون میره امیر هم قبول کرد. حدود نیم ساعت بعد همگی توی بیمارستان بودند.

امیر رفت سمت پذیرش

-ببخشین خانوم خسته نباشین

-ممنون بفرمایین؟

-ببخشید مریضی به اسم حاج نصرت حسینیان اینجا

-بله توی C.C.U هستند.

-کجاست.

-مستقیم همین سالن رو برین سمت چپ انتهای همون سالن.

-ممنون.

رفت به سمت مادرش و حاج خانوم.

-چیشد پسرم؟

-توی C.C.U هستش

-یا حسین بریم ببینیمش.

هر سه تایی بلند شدند و رفتن سمت C.C.U.

از این به بعد از زبون ابوالفضل تعریف میشه



ابوالفضل: خیره شده بودم به انگشتر حاج بابام که اون مریض ظهری آورده بود برای امانت اون پیر مرده میشناختم حاج محمود بود از دوستای زمان جنگ حاج بابام. اشکم جوشید این انگشتر یادم میاد وقتی بچه بودم یه بار بدجور مریض بودم این انگشتر با تربت اما حسین نجاتم داده بود. اشکم بیشتر لجاجت میکرد یاد محرم اون سال افتادم که شب تاسوعا مست کرده بودم.

من احمق اون شب عزیز مست کرده بودم.

هق هقم بالا گرفته بودم.

گوشیم زنگ خورد.

"حاج آقا بهجت"

تماسو وصل کردم.

-الو سلام حاجی امیر حسین

-سلام ابوالفضل جان.

-چیشده یادی از ما فقیر فقرا کردی حاجی.

-ابوالفضل زودتر خودتو به بیمارستان ... برسون.

-اتفاقی افتاده؟

-سوالی نیپرس فقط زودتر خودتو برسون.

-چشم من الان میام.

-پس فعلا خداحافظت.

-خداحافظ

گوشیو قط کردم یعنی چه اتفاقی افتاده که امیر حسین اینقدر اصرار داشت سریع برم.



از فکر و خیال در اومدمو رفتم سمت ماشینمو روندم سمت بیمارستان.

بادیدن عزیزم توی بیمارستان شو که شدم.

-عزیز.

عزیز با دیدنم به دو اومد سمتم.

-جون عزیز ابوالفضل خودتی پسرم.

-آره عزیز خودمم حالت خوبه حال حاج بابام خوبه.

انگار که حرف درد داری بهش گفته باشم زد زیر گریه.

-چیشده عزیز بهم بگو جون به سرم کردی.

-حاج بابات ابوالفضل حاج بابات.

بازم زد زیر گریه.

-عزیز بگو چیشده تو رو جون حاج بابا.

-حاج بابات سخته کرد.

-یا حسین

قطره اشکی از چشمم چکید. دلم براش تنگ شده بود لعنت به این غرور لعنتیم که بهم اجازه

نمیداد برم ببینمش خدایا یه فرصت دیگه بهم بده بتونم ازش حلالیت بگیرم.

بلندتر فریاد زدم

-یا ابوالفضل.

عزیزم توی بغلم گریه میکرد و هق میزد.

-میخواه ببینت ابوالفضل برو تو.



چشمام برق زد خدایا مرسی

از توی بغل عزیز بیرون اومدم رفتم به سمت حاج بابام توی C.C.U بود. چون خودمم توی همین بیمارستان کار میکردم بهم اجازه ورود دادن.

وارد شدم.

-سلام حاج بابا ببین من اومدم حاج بابا.

-سلام پسر.

گفت پسر نگفت پسرم نگفت نور چشمم هنوزم نبخشیده بودتم

-حاج بابا.

متوجه شدم صورتش از درد جمع شد اون ازم متنفر بود.

-بیا نزدیکتر.

رفتم جلوتر دستمو گرفت.

-من چیز زیادی از عمرم نمونده مواظب عزیزت باش

-حاج بابا

-هیچی نگو فقط بگو قبل میکنی یا نه.

البته امیدوارم بازم منو از خودت نا امید نکنی.

قلبم از زور درد مچاله شد. هنوزم بهم اعتماد نداشت.

-حاج بابا حلالم کن.

-همون موقع ازت گذشتم همون موقع بخشیدمت اشتباه از تو نبود از من بود من توی تربیتت

کوتاهی کرده بودم.



این بدتر از درد قبلی بود بخاطر من خودشو مقصر میدونست.

اشک توی چشمام جمع شد

-حاج بابا

دیدم که اشکی هم از چشم حاج بابام فروچکید.

-درسته که میگن دکتر شدی.

چشمام رو به نشانه تایید بستم و باز کردم.

-اینم درسته که هر ساله به عنوان پزشک کاروان میری کربلا.

دلَم خون شد آرزوی حاج بابا رفتن به کربلا بود.

وقتی سکوتمو دید.

-خوشحالم وقتی امام حسین خودش تو رو بخشیده من کی باشم که نخوام ببخشم.

بعد آغوشش رو به روم باز کرد. خودمو انداختم توی بغلش.

-اینبار که رفتی نائب و الزیاره ما هم باش.

-این چه حرفیه حاج بابا امسال همه با هم میریم.

-من دیگه فرصتی ندارم.

-حاج بابا تو رو ارواح جدت از این حرفا نزن.

-این تقدیر همه ماست خوشحالم که قبل رفتنم بازم دیدمت تو هم منو ببخش پسرم.

چی گفت گفت پسرم یعنی یعنی منو بخشیده بود چرا توی این زمان و مکان دنیا توقف

نمیکرد که من همیشه توی آغوش حاج بابام بمونم.

-حاج بابا این چه حرفیه شما باید منو ببخشین.



دیگه حرفی نزدیم.

چند دقیقه هم موندم اونجا موقع برگشتن

-ابوالفضل

-بله حاج بابا

-فردا عازم کربلایی.

-بله اگه خدا بخواد.

-نائب و الزیاره ما هم باشی.

دستمو گذاشتم روی چشمم به روی چشم حاج بابا.

-چشت بی بلا.

داشتم از در میرفتم بیرون که دوباره برگشتم یه احساسی ته قلبم میگفت این آخرین دیدار ماست. خودمو انداختم توی بغلش زار زدم.

از ته دلم فریاد میزدمو خدا رو صدا میکردمو از حضرت عباس و امام حسین رو قسم میدادم.

دیگه نتونستم بمونم خداحافظی کردم از اتاق خارج شدم. وقتی از اتاق خارج میشدم با مینا چشم توی چشم شدم نامزدم تنها کسی که توی این مدت تنهام نداشت مینا خواهر بزرگ امیر بود و الان دانشجوی پرستاری بود تنها کسی که باعث شد من برگردم به راه راست شاگرد خودم بود ولی شد استادم.

اشکامو پاک کردم به روش لبخندی زدم اونم به روم لبخند زد. دستشو به سمتم دراز کرد دستشو گرفتمو.

-ابوالفضل.

-بیا بریم الان وقتشه که برات بگم اون سال چیشد.



با هم به سمت محوطه بیرون بیمارستان رفتیم و روی یکی از نیمکتها نشستیم. سکوت کرده بودیم میخواستیم بینیم از کجا شروع کنم انگار مینا هم متوجه سر درگمی من شده بود که چیزی نمیگفت آووم دستش رو که توی دستم بود نوازش میکردم.

-اون سال محرم همون سال که پدرت فوت کرد. یادته

-آره

-یادته که حاج بابام منو طردم کرد.

-آره

-حالا میخوام بگم چی شد اون سال.

میخوای بشنوی؟

سرشو به نشونه تایید تکون داد.

شروع کردم

اون شب شب تاسوعا بود حاج بابام گفته بود زودتر برم خونه تا با هم بریم هیئت اما دوستانم نشستن پامو نداشتن زود برسم و من غافل از همه جا باهاشون میرم خونه میلاد یکی از دوستانم اونجا یه مهمونی مختلط بود خواستم برگردم که رهام نمیذاره برام یه شربت میارن و من باز غافل تر از قبل نوشیدنی رو میخورم اون شب نخواسته و ندونسته من مست کردم همه ماجراها این بود بعدها فهمیدم یکی از رقبای حاج بابام نقشه کشیده بود تا به این صورت غرور حاج بابام رو بشکنه و کمرشو خم کنه.

اشک توی چشمای میشی رنگش موج زد بعد روی صورت مهتاب گونش درخشید.

-تو داری گریه میکنی مینای من.

-اما اون مرده میگفت اون تو رو خرد کرد و کمر حاج عمو رو شکست.



-آره میدونم همش کار خودش بود من بخاطر اینکه حاج بابامو سر بلند کنم قید همه ی اون به اصطلاح دوستام رو زدم و نشستم سر درس و کتابام و الان اینجایی که ایستادم فقط و فقط واسه خاطر حاج بابام بوده و بس.

از اون سال هم هر ساله میرم کربلا به عنوان پزشک افتخاریه زائرین حضرت ارباب شدم.

دستشو از توی دستم بیرون کشیدم با دستای ظریفش دستامو محاصره کرد و همزمان قطره اشکی از چشمش چکید. خواست چیزی بگه که

-پدرت بهت افتخار میکنه.

هر دو برگشتیم سمت صدا عزیز بود در حالی که حاج بابام بهش تکیه داده بود همه حرفامونو شنیده بودند.

بلند شدم رفتم سمتشونو هر دوشونو باهم بغل کردم.

-میدونستم از همون روز میدونستم که پسر من اهل این حرفا نیست.

لحظه ایی که تمام زندگیم بهش ختم میشد امن ترین جای دنیا همینجا بود آغوش این دو فرشته.

خم شدم خواستم دستشونو ببوسم نداشتن بلندم کردند و هر دو پیشونیمو بوسیدند.

-التماس دعا پسر

-محتاجیم به دعا, برام دعا کنین

از هم خداحافظی کردیمو راه افتادیم که یهو یادم افتاد انگشتر حاج بابام مونده دست من برگشتم از انگشتم درش آوردمو دادمش به حاج بابام و برگشتم. مینا هم امسال باهام همسفر شد دیشب با هم عقد کردیم چون اونم امسال همراه کاروان بود دیشب تمام خوشحالیای دنیا رو خدا بهم داد خدایا شکرت.



سه روز از سفر ۱۵ روزه ما به کربلا میگذشت. امروز اول محرم بود صحن بین الحرمین خیلی شلوغ بود یه گوشه از خیابان بین الحرمین چنتا کانتینر گذاشته بودند که محل استقرار نیروهای پزشکی بود. توی کانتینر مخصوص خودم نشسته بودم که یکهو یه پیر مردی وارد اتاق فلزی شد لباس سفیدی مثله لباس اعراب پوشیده بود و موهاش تماما یکدست سفید شده بود و چهره ی نورانی داشت بنظر نمیرسید که مریض باشه نا خواسته به احترامش بلند شدم.

-بفرمایید پدر جان.

-بشین پسر.

بی هیچ حرفی نشستم اونم نشست.

-یه خبری برات دارم امیدوارم که تحمل شنیدنش رو داشته باشی.

توی دستش یه انگشتر بود یه انگشتر آشنا. درش آورد و گرفت سمت من.

-حاج نصرت صبح امروز از دنیا رفت خدا صبرت بده پسر.

بعد انگشتر رو گذاشت توی دستمو غییش زد.

از خواب بلند شدم تمام بدنم خیس عرق شده بود خودمم دچار تب سردی شده بودم از بلند شدن منو صدای نفس نفس زدن من بلند شد.

-چیشده ابوالفضل.

بریده بریده گفتم: حاج بابام مینا حاج بابام

-حاج بابات چی ابوالفضل

-خوابشو دیدم

-خواب چی



نداشت چیزی بگم یه لیوان آب ریخت داد دستم.

-اولین اینو بخور آرومش چیزی نشده فقط یه خوابه ساده بوده.

آبو خوردم که صدای اذان بلند شد.

بلند شدم رفتم وضو بگیرم که متوجه انگشتر حاج بابام توی دستمه.

دادم بلند شد.

-یا قمر بنی هاشم.

مینا سراسیمه اومد پیشم.

-چیشد ابوالفضل.

زبونم بند اومده بود انگشتر رو نشونش دادم. دیدم که اشک توی چشماش موج زد و آروم روی

لبش این ذکر رو خونند:

-انا لله و انا الیه راجعون.

بعد از نماز صبح دیگه هیچ کدوم خوابمون نبرد منتظر شدیم که هوا روشن شه زنگ بزنییم به

حاج بابا و عزیز جون.

-الو عزیز خوبین.

-ابوالفضل.

بعد صدای هق هق عزیز جون ته دلمو خالی کرد.

-جان ابوالفضل چیشده عزیزجون.

هق هق دیگه امونش نداد. منم نمیتونستم سر پا بایستم گوشیهو دادم به مینا. سر خوردم افتادم

رو زمین. انگار عزیز جونم گوشیهو داده بود به مامان مینا که اونجا بود.



-سلام مامان جان خوبین. چپشده حاج عمو عزیز جون خوبن.

...-

بازم آرام گفتم: انا لله و انا اليه راجعون.

توی دلم زمزمه کردم: همه از اوییم و بازگشت همه به سوی اوست.

دیگه سعی نکردم خودمو قول بزخم حاج بابام منو تنها گذاشته بود برای همیشه.

مینا گوشیهو قط کرد دیگه بقیه حرفاشو انگار نشنیدم.

نشست کنارم.

-ابوالفضل.

با چشمای خیس بهش خیره شد

-مامانم میگفت انگشتر حاج بابات غیبت زده.

انگشتر توی دستمو دوباره نشونش دادم.

-اون روز که عازم کربلا شدیم دادمش به خود حاج بابام ولی امروز ...

دیگه گریه امونم نداد حق هقم دل آسمونو خون میکرد.

با اینکه سرپرست کاروان اجازه نمیداد اما بالاخره بعد از کلی التماس برای خودمو مینا بلیط

هواپیما گرفتمو برگشتیم ایران.

رسیدیم سر کوچمون همه جا علاوه بر پرچمای سیاه عزای امام حسین پرچمای سیاه تسلیت

حاج بابامم بود.

عزیز جونم یه شب پیر شده بود شکسته شده بود این درد قلب هممونو سخت آزرده بود.



شب هفتم حاج بابام موضوع انگشتر رو برای جمع که شامل خودم, عزیزجون, خانواده مینا, حاج آقا بهجت و چن تن از دوستای حاج بابام بود توضیح داد وقتی تموم شد عزیز جون گفت.

-حاج نصرت همیشه میگفت وقتی صاحب فعلیه این انگشت فوت بشه این انگشتر به طرز معجزه آسایی به دست صاحب واقعی بعدیش میرسه, این یعنی ابوالفضل صاحب به حق این انگشتره پسرم مواظب این انگشتر باش این انگشتر مشکل گشاست.

بعد از رفتن جمع عزیزجون رو به من کرد گفت: ابوالفضل پسرم نمیدونم حاج بابات بهت گفته یا نه اما اون زمان ما بچه دار نمیشدیم پدر بزرگتم رفته بود کربلا برای دیدن برادرش که توی کربلا زندگی میکرد این انگشتر اون موقع دست عموی حاج بابات بود وقتی پدر بزرگت رفت کربلا برادرش فوت شد قبل فوتش انگشتر رو داده بود به پدر بزرگت چون خودش هیچ فرزندی نداشت پدر بزرگت از کربلا برگشت اون این انگشتر رو داد به پدرت تا بده به من به لطف این انگشتر اینبار بچم نمرود و شب تاسوعا خدا یه پسر بهمون داد که حاج بابات با اجازه پدر بزرگت اسمشو گذاشت ابوالفضل.

-یعنی من.

چشماشو به نشانه تایید بازو بسته کرد.

خودم انداختم توی بغلمو هردوتا باهم گریه کردیم

پایان.